

(شعرای گمنام)

شیدای اصفهانی

یکی از شعرای خوش قریحه و معروف اصفهان بوده تاریخ تولدش بظهور نپیوسته لیکن ظهورش در عهد کریم خان زند بوده است و زمانیکه طرز سخن و غزلسرائی بمساعی میرسید علی مشتاق و بدستیاری آذر . هاتف . صباحی . رفیق و عاشق و دیگران از اسلوب هندی خارج و بسبب تقدمین باز گشت او نیز در این تجرد ادبی شریک و بیوسته باشعراى مذکور یار و از جمله شعرائی بود که اشعار رنگینش زینت نعمات مطربان و ترنمات شیرینش تفصل محفل ظرفای مجلس آرا بوده و بغایت شیرین سخن و بذله گو و ظریف طبع و عاشق پیشه و نظر باز و ظرافت شعار بوده است

شیدا در شاعری از شاگردان سید احمد هاتف و ازو تتبع شاعری نموده اما شبوه سخنش خاصه در غزلسرائی بیشتر با سلوب رفیق و عاشق نزدیکست . چنانکه این معنی بخوبی از اشعارش بر می آید

نام شیدا آقا محمد علی و بنا بقول صاحب نگارستان دارا، در آغاز جوانی در اصفهان بشغل آینه سازی اشتغال داشته و از این راه اعاشه مینموده است از بسکه بر برویان طنناز چهره در آینه اش دیدند دیوانگی آیین گرفت و چنانچه آینه روئی می یافت در برابر از راز عشق باو میگفت

تو ز حسن خود خبر کی داشتی
 رتال جامع علم گردن آینه سازان بشکند
 کم کم کار جنونش بالا گرفته و بسیار آشفته دماغ شد تا از دکان آینه گری برخاسته و از آن پیشه کناره جست و سر بشیدائی بر آورده روی بدر بدری نهاد و با خود میگفت

عشق میورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

در آن ایام معشوق ممشوقی از خانواده بزرگان که در حسن

وزیدائی بی نظیر بود شیدارا شیفته جمال و آشفته زلف مشکین خویش داشت
 صاحب نگارستان دارا گوید وزی یکی ازدوستان بمنزل مؤلف آمد و حکایت کرد
 که شیدا بخانه من آمد در چهره اش آثار فرحی مشاهده میرفت از او
 پرسیدم که وجد و سرور تو را چه باعث است گفت امروز در سر راه آن
 مهر عالم افروز منتظر دیدار بودم ناگاه باچهره افروخته بیرون آمد و آتش بدل
 سوخته من زد از کناری نگران او بودم و از حسرت او ناله کتمان ناگاه رقیبان
 آن یری رخسار آهو رفتار چون سگان شکاری بمن آویختند که تو را
 کار درس این کوی چیست و علاقه تو در این جلوه گاه باکیست زبانم از دیدار
 او بسته بود و دلم خسته و بجمالش واله بروای کسی نداشتم و چشمم جلوه
 او باز و زبانم خموش و دلم باخیال حسن و ناز او با صد گونه راز بود چون
 مرا بدانصورت حیران خود دید بخندید و از راه رحم و درویش نوازی گفت
 چکارش دارید فقیریت ایستاده ازدور نگاهی میکند و آهی میکشد و اکنون
 من بی باده مستم و از ساغر چشم می برستش رفته از دست و با آن شوق و شور وجد
 میکرد و شعر میگفت

بیچاره عاشق دلسوخته که بهر تسکین دل مجروح خود مرهمی جز اینگونه
 اشعار سوزناک نداشت

گرچه از رشک رقیب تو بجان میایم باز در کوی تو ای جان جهان میایم
 تانداوند که مرا راه بود در کویت بسر گوی تو از غیر نهران میایم
 دیده بوشم ز رخ چون تو نزدیک شوم گرچه ازدور بسویت نگران میایم
 گرغم عشق تو بر کوه نهی ناله کند چه عجب گرم ازین غم بغاز میایم
 باز از رشک رقیب از سر آنکو شیدا با دل و دیده خونابه فشان میایم
 بهم صاحب نگارستان دارا گوید باز آن دوست مرا حکایت کرد که صبحی
 بحجره شیدا رفتم او در مدرسه شاه حجره گرفته بود با خود زمزمه داشت و
 میکفت امشب بیتی گفته ام و تا صبح آنرا تکرار کرده گریستم گفتم کدامست
 خواندن گرفت

دل رمیده و دست بریده خواهد بود سزای آنکه ملامت کند زلیخارا
 فی الجملة در آغاز پریشانی حال که بدایت عشقبازی او بود با خوبان دلارام و
 گلرخان سیمین اندام بشیر از رفت و در آنجا جای گزید و چون شاعری پرمایه
 و نکته‌سنج و ظریف بود در آن دیار معروف شد در شیراز با آنکه هر روز هوس
 دیدار یاری و هر هفته در سر شوریده عشق نگاری داشت معذالك یوسته بیاد آن
 ماهروی اصفهانی و یاران جانی میگریست و اینگونه ایات جانگداز میسرود

صحت جانبخش جانان یاد باد	وقت آن مونس جان یاد باد
شد گر این آلوده دامانش زیاد	آن نگار پاك دامان یاد باد
یاد ازین برگشته طالع گر نکرد	آن بت برگشته مشرگان یاد باد
از نگاهی ساخت گرمفتون مرا	عشوه آن چشم فتان یاد باد
او چو یوسف بود و مصرش اصفهان	یوسف مصر صفاهان یاد باد
آنکه نه فاشم نه پنهان یاد کرد	از من او را فاش و پنهان یاد باد
چند یارب در قفس باشم اسیر	موسم گشت گلستان یاد باد
در وصال یار از رشک رقیب	هر قفس گویم ز هجران یاد باد
گرچه شیدا شد از و آشفته حال	آن سر زلف پریشان یاد باد

غزل

ای صبا آرامگاه دلستان من کجاست	دل جان آمد مرا آرام جان من کجاست
تلخ شد از زهر هجرانش مذاق جان من	دلبر شکر لب شیرین زبان من کجاست
تا توان گشتم من از درد نمیگویند کسی	کان دوا ی درد جان ناتوان من کجاست
روزگاری همشین و همزبانی داشتیم	همنشین من کجا شد همزبان من کجاست
هر کجا بایکدگر بینم دوبار مهربان	گویم از حسرت که یار مهربان من کجاست
بر سر هر ره که بینم سروقدی جلوه گر	گویم آیا این زمان سرور و ان من کجاست
در راه دلباختگی و عاشقی هر دم بر سر راهی از ماهی بنگاهی قانع	
بود و آهی میکشید و رقیبان غیور بنگاهش مانع میشدند	
چندی بشیر از سر برده کم کم از کثرت استعمال آقیون از حضور در	

مجالس و مجامع محروم و بی‌وسه منزوی میزیست رضا قلیخان هدایت گوید در ایامی که میرزا حسین وزیر قراهانی شها بصحبت شعرا رغبتی داشتی و غزلی از عاشق را نخست بر خواندی پس غزل خود را در جواب او بمیان آوردی شیدا برفیقان التماس میکرد که او را نیز با خود در آن مجلس عالی برند تا اشعار عاشق را تفسیحی و ابیات وزیر را تصدیق کنند و فیضی برد شبی بدان مجلس رفت و در بهلوی هادی ساکی متخلص بشایق که از شعرای آن زمان بود فرو نشست در اواخر شب که مجلس صحبت شعر بود و پراخواب ونعاس در ر بود با هادی ساکی مقرر کرد که چون وزیر اشعار عاشق خواند دستی بروی زلف تا بیدار شده اشعار او را مذمتی کند و اشعار وزیر را ترجیحی دهد وزیر اشعار عاشق بخواند و بگذشت و نوبت بغزلهای وی رسید ساکی شیدارا بیدار کرد بیچاره خواب آلوده گوش فرا نداده و حقیقت یافته گفت بسیار بد گفته و سخت سست بسته است وزیر ملتفت نگردیده ابیات دیگر خواندن گرفت شیدا صدرا بلندتر کرد دیگر باره گفت که بد گفته است تا چشمش کور شود وزیر متغیر شده خوانست او را از مجلس بیرون کند حضار بخندیدند و قصه باز گفتند شیدا منفعل شده گفت اکنون دانستم که ساکی یعنی حرامزاده، وزیر ویرا صله گرامی داشت و محبتها کرد فی الجمله در اواخر عهد زندگانی که روزگاری بر ایشان داشت بضعف دماغ و مزاج و ناخوشی جرب مبتلا شد و در سال ۱۲۱۴ هجری در گذشت صاحب نگارستان دارا گزید دیوانش قریب بسه هزار بیت است اما رضا قلی خان هدایت شش هزار بیت دانسته نسخه از دیوان او را رهی قریب بسه هزار بیت نزد قاضی محترم آقای امیر فیروز کوهی یافت این نسخه بخط شکسته ممتاز استنساخ شده و دور نیست که بخط خود شیدا باشد زیرا در بعضی از اوراق در ذیل برخی اسلحات رقم شیدا دیده میشود غرض مطالعه این دیوان تفسیر من بنده نگارنده را بر آن داشت که شرح حالی برای این شاعر گمنام نگارم بدیختانه نداشتن مدارک و منابع موجب اختصار آن شد و این ابیات

که انتخابی از دیوان او میباشد بخوبی قدرت ویرا در نظم غزل و فصاحت و بلاغت طبع او را نشان میدهد -

غزل

دال از کشف من ربود اینجاست	جائیکه رخم نمود اینجاست
از خود خیرم نبود اینجاست	جائیکه ز جلوه خرامش
فارغ ز زبان و سود اینجاست	جائیکه شدم بدولت عشق
خون از جگرم گشود اینجاست	جائیکه به تیر غمزه چشمش
برخاست ز مغز دود اینجاست	جائیکه مرا ز آتش عشق
دیر آمد و رفت زود اینجاست	جائیکه پرسش غم من
فرسوده شد از سجود اینجاست	جائیکه رخ نیاز شیدا

غزل

دلبری دانند و دلداری نمیدانند حیف	دلربایان جز دلآزاری نمیدانند حیف
جز ستمکاری دیگر کاری نمیدانند حیف	جز جفا جوئی دیگر شفلی ندارند و دروغ
اسم مهر و شیوه یاری نمیدانند حیف	طورشان باشد جفا و طرزشان باشد ستم
غم دهند و رسم غمخواری نمیدانند حیف	درد بخشد و طیب درد متدان نیستند
مخنت و درد گرفتاری نمیدانند حیف	فارغند این قوم از حال گرفتاران خویش
گفتی این خوبان نمیدانند شیدا رسم مهر	
راست گفتی این سخن آری نمیدانند حیف	

ندارم چاره جز مردن چه سازم	بجز مردن ز هجران من چه سازم
تو داری در دلم مسکن چه سازم	دل خود چاک خواهم سازم اما
که با جانیتو سیمین تن چه سازم	نخواهم بیرخت جاز و ندانم
نسازم چاک پیراهن چه سازم	بیک پیراهنش ایسم چو باغیر
گلی چون رقت از دامن چه سازم	نسازم گر گریبان چاک چون گل
نمیآزد همین با من چه سازم	بیاران یار من میآزد اما
مرا افکنده در گردن چه سازم	زهر تبار سر زلفش ککمندی

یکبار سوی کلبه من یار نیاید
گفتی که بجز عشق برو کاردگر کن
یکبار نباشد که زیداد تو شیدا
آزرده ز کوی تو دلازار نیاید
صد بار دهد وعده و یکبار نیاید
این نادگری گو زمن اینکار نیاید

ماه شهر آشوب من از شهر فردا می رود
آنکه شهری را مه رویش تماشاگاه بود
چون ندارم چاره جز رفتن از دنبال او
می کند مرغ دلم پرواز شیدا از قضا
وز غمش آه من امشب تا تریا می رود
سوی شهر دیگر از بهر تماشا می رود
از قفایش میروم ناچار هر جا می رود
هر کجا آن گلهزار سرو بالا می رود

گر دل بتو دلربا نشیند
خو کرده زبسی بغیر یکدم
بر خاستی و دلم ز جا رفت
چون تو نخوری غم کسی را
شیدا نفسی نگبرد آرام
مشکلی که دگر بما نشیند
تواند ازو جدا نشیند
نشین که دلم ججا نشیند
کس در غم تو چرا نشیند
جز کوی تو هر کجا نشیند

کسی که گفت مکن کام من روا هرگز
بمدعای دل من نخواست آنکه تو را
بمحفلت نبود دسترس مرا و تو هم
بمن نکرده وفا هرگز از جفا شوخی
مهی که شیوه بیگانگی نمیداند
نشد ز طالع من با من آشنا هرگز
نسازد از تو روا کام او خدا هرگز
مباد کام دل او بمدعا هرگز
بیزم من نگذاری زناز با هرگز
که باریب نکرد از وفا جفا هرگز
نشد ز طالع من با من آشنا هرگز

چون ز حیرت نبود طاقت دیدار مرا
موسم گل شد و افسوس که در فصل چنین
یار من شرح غم من زمانا کنون پرسید
خواب نا از آنکه چشمان سیه مست تو داد
گر ز آزار تو من زار بنالم چه عجب
دام دیگر مفکن از بی مرغ دل من
شرم عشقم نگذارد که نظر بکشایم
زین چه حاصل که نمایدرخ خود یار مرا
کشت صیاد من از حسرت گلزار مرا
که اب از ضعف فرومانده از گفتار مرا
داد هر شب ز غمت دیده بیدار مرا
چه قدر هست مگر طاقت آزار مرا
زانکه صیاد گر ساخت گرفتار مرا
بعد عمری که میسر شده دیدار مرا